

وَلْتَكُنْ مِنْكُمْ أُمَّةٌ يَدْعُونَ إِلَى الْخَيْرِ

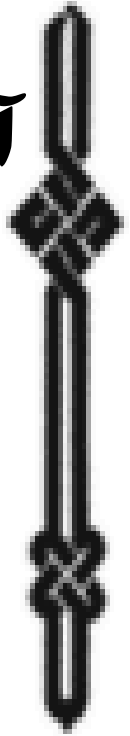
آری، اینچنین بود برادر!

دکتر علیرضا شریعتی

نشر الکترونیکی: کتابخانه دیجیتال پرشین پی دی اف

Persianpdf.com

پاییز ۱۴۰۱



یادداشت‌هایی کرده بودم تا امشب از آنچه که در این چند شب گفته‌ام، نتیجه‌گیری کنم، اما سخنان برادر عزیزم پرویز خرسند- که اگر نگویم «تنها کسی است»، ولی مطمئناً می‌توانم بگویم، قویترین نویسندگانی است که نثر امروز را در خدمت ایمان دیروز ما قرار داده است- آنچه را که می‌خواستم بگویم و احساسی را که داشتم و جهت تفکری را که تعیین کرده بودم، بکلی تغییر داد و به فکر افتادم که خاطره‌ای را که به خود ایشان گفته بودم، به شما نیز بگویم.

من اگر در اینجا، از «خودم» خواهم گفت: به این دلیل است که می‌خواهم «خاطره‌ای» را بگویم، خاطره‌ای که خود به خود به خود من- به عنوان طبقه‌ای در دنیا، در جامعه‌ام، در شهرم و تاریخم- مربوط است. من از یک طرف به گروه تحصیلکرده امروز وابسته‌ام که می‌دانید در چه جوی فکر می‌کند و چه رابطه‌ای با دین دارد، چه هدفهایی را دنبال می‌کند و صاحب چه زبان و فرهنگی است و از طرف دیگر، از نقطه‌ای و خاکی برخاسته‌ام که در آن آبادی نیست جایی که سعادت و رفاه و برخورداری نیست، خشکی و فقر و سختی زندگی است؛ و از طرفی به طبقه و تباری وابسته‌ام که شرفش در آن است که خون هیچ شریفی- از آنهایی که شرافتشان را تیغ و طلا می‌سازد- در رگم نیست و در فطرتم احساس می‌کنم که گذشتگان من- مادران و پدران من- در طول نسلها- تا آنجا که در تاریخ

گم می‌شوند (و چه زود هم گم می‌شوند، چه تنها حافظه ماست که از آنها یاد می‌کند و نه تاریخ، که دشمن تبار ماست) - همواره زاده فقر و سختی و محرومیت‌اند. با این خصوصیات، رشته اصلی تحصیل و تدریس و تحقیق و فکر و ذکر هم تمدن است و همواره تمدنها و آثار بزرگ تمدن بشری را بزرگترین افتخار نوع بشر می‌دانستم و به هر شهر و کشوری که می‌رفتم، بلافاصله به سراغ یکی از آثار بزرگ تمدن گذشته می‌شافتم، تا بدانم و ببینم و بشناسم که این قوم چه اثری خلق کرده است و تاریخ این قوم چه شاهکاری آفریده است.

وقتی، در یونان، به معبد دلفی می‌رفتم و بناهای عظیم، از آن همه زیبایی و شگفتی کار دیدم، سرشار هیجان شدم. در اروپا، آسیا و آفریقا، همه جا در جستجوی آثار شکوهمندی می‌گشتم که مظهر قدرت، صنعت، ثروت، هنر و نبوغ ملتها می‌نمود و ترقی و تمدن بشری را حکایت می‌کرد و هر یک گنجینه‌ای به شمار می‌رفت که حاصل عمر نوع انسان بر روی زمین و جلوه‌گاه موفقیت‌های افتخارآمیز همه نسلهای بشری در طول قرنهای بسیار تاریخ.

در رم، موزه هنر و معماری جهان، معبدهای بزرگ و پرشکوه و قصرهای عظیم، در خاور دور، چین، کامبوج، ویتنام، کوههای عظیمی که انسان با دست، انگشت، چشم و اعصابش، آنها را تراشیده و به صورت معبدی درآورده است برای خدایان و برای نماینده‌های خدایان آسمان در زمین، روحانیون رسمی مذاهب.

اینها در نظر من، بزرگترین میراث عزیز بشریت بود و برای من، عزیزترین دیدنی‌هایی که چشم و دلم را غرق نور و لذت می‌کرد و از تماشایش لبریز هیجان می‌شدم.

تا اینکه در تابستان امسال، در سفر به افریقا که بیشترین شوقم دیدن اهرام سه گانه مصر بود، آن همه دل بستگی‌ها، ناگهان، در دلم گسست و آن همه تصویرهای پر شکوه در درونم فرو ریخت و آن خیالات همه از سرم گریخت و ایمانم را به آنچه تمدن نام دارد، همه بر آب نیل دادم هزارها سال دروغ را همه بر باد مصر!

در مرداد امسال، تا پا به خاک مصر نهادم، هم از راه به زیارت آثار شگفت، اهرام، یکی از عجایب هفتگانه جهان شناختم و خوشحال که چنان موفقیتی به دست آورده‌ام. در پی راهنما و گوش سپرده به توضیحاتش، در شکل ساختمان اهرام و تاریخش و شگفتی‌ها و زیبایی‌ها و اسرارش!

شاهکارها را نشانم می‌داد و حکایت می‌کرد، پنج هزار سال پیش «بردگان»، هشتصد میلیون تخته سنگ بزرگ را- که هر قطعه‌ای به طور معدل، دو تن وزن دارد- از «اسوان»- همانجایی که سد معروف اسوان را ساخته‌اند- به قاهره آورده‌اند و ۹ هرم ساخته‌اند که شش تا کوچک است و سه تای دیگر بزرگ که شهره جهان‌اند!

پنج هزار سال پیش، هشتصد میلیون سنگ را از فاصله ۹۸۰ کیلومتری، به قاهره آوردند و روی هم چیدند و بنایی ساختند تا جسد مومیایی شده فرعون‌ها و ملکه هاشان را در زیر آن دفن کنند!

دخمه هر یک از اهرام- اطاق اصلی مقبره- که محلی است بزرگ، فقط از شش قطعه سنگ یکپارچه و خام، ساخته شده است که چهار قطعه سنگ بزرگ- به عنوان چهار دیوار- و دو قطعه دیگر به عنوان کف و سقف اطاق. برای تصور قطر و وزن قطعه سنگی که سقف را تشکیل می‌دهد، کافی است که بدانیم جنسش از رخام است و چندین میلیون قطعه سنگ بزرگ دو تنی را تا نوک اهرام روی همین سقف چیده‌اند و این سقف، پنج هزار سال است که این وزن را تحمل می‌کند.

از آن همه کار، از شاهکاری چنان عظیم، دچار شگفتی شده بودم که در گوشه‌ای- به فاصله ۴۰۰، ۵۰۰ متری- قطعه سنگهایی را دیدم که در هم ریخته، بر هم انباشته شده‌اند. از راهنمایم پرسیدم آنها چیست؟ با بی‌اعتنایی گفت: چیزی نیست، مشتی سنگ است. گفتم: اینها نیز سنگهایی انباشته بر هم است و چیزی نیست، می‌خواهم بدانم که آنها چه هستند. زورش می‌آمد جواب درستی بدهد و احساس کردم می‌خواهد مرا از سر واکند تا از او نخواهم که به دیدن آنجا برویم؛ هوا داغ بود و زمین سنگلاخ و بیراهه و پیدا بود که کسی به دیدن آنجا نمی‌رود.

من که تجربه به من آموخته است که همه جا- در کتابها، آدمها، آیه‌ها، روایتها، آثار و افکار و بیشتر، در جامعه و تاریخ- به دنبال «گمشده‌ها» و «متهم‌ها» باشم؛ چه، بیشتر ارزشها را در چیزهایی یافته‌ام که کمتر مطرح است، زیرا ارزشها را یا «کتمان» می‌کند و یا اگر نتوانستند، «بدنام» اهرام را رها کردم و توضیحات علمی‌اش را- که توی همه کتابها و مجله‌ها تکرار می‌شود- گوش نکردم و گفتم به جای شرح این همه، فقط بگو آنجا کجاست؟ گفت: آنها دخمه‌هایی است نقب مانند که چندین کیلومتر در دل

زمین حفر شده است. پرسیدم: چرا؟ گفت: گور برده‌هایی است که این اهرام را بنا کرده‌اند. صد و سی سال به طور معدل، هر روزی هزار برده سنگهایی چنان عظیم را از فاصله هزار کیلومتری به اینجا می‌کشیدند و گروهها گروه در زیر این بار سنگین جان می‌سپردند و اما نظام بردگی- که به قول «شوارتز» باعث شد تا هیچ وقت، حتی اهرم و چرخ ایجاد نشود، چون وجود بردگان ارزان از تکنیک بی‌نیازیشان می‌بخشید و برده برایشان ارزانتر از حیوان تمام می‌شد- بی‌اندکی ترحم اجساد لهیده بردگان را به گودالها می‌ریخت و بردگانی دیگر به سنگ کشی می‌گماشت.

هر روز، خبر مرگ صدها نفر را به فرعون گزارش می‌کردند؛ وقتی دسته‌های تازه‌ای از افریقای سیاه می‌آوردند که هنوز با آب و هوای مصر و شرایط کاری چنین وحشیانه عادت نکرده بودند آمار روزانه مرگشان بالاتر می‌رفت، در فصلهای مختلف سال، این منحنی فرق می‌کرد و بیماری‌های مسری چون وبا و طاعون و... آمار مرگ این انسانها را به صورت یک قتل عام وسیع نشان می‌داد. پیداست که عواملی از قبیل تغییر وضع مزاجی فرعون‌ها- که غالباً بیماری مرموزی هم داشته و حالاتی غیرعادی- و نیز تغییر شخص آنها و حتی نوع رفتاری که کارفرمایان و مأموران و سرکارگردانی که شیوه‌های مختلف را برای کار بیشتر کشیدن از برده تجربه می‌کردند و حتی تفنن به خرج می‌دادند و در انتخاب و ابتکار هر شیوه‌ای آزاد بودند، در شمار مرگ اینان اثر مستقیم داشت.

فرعون که خیلی مذهبی بود و به بقای روح و زندگی پس از مرگ سخت معتقد بود، دستور داد اینها را نزدیک آرامگاه خود وی دفن کنند تا همچنانکه در زندگیشان نگهبانش بوده‌اند و جسمشان را به خدمتش

گماشته بودند، در مرگ نیز نگهبانی‌اش کنند و روحشان را هم به کار خدمتش بدارند و نگهبان هرم وی باشند!

گفتم: دیگر رهایم کن که نه حضور ترا می‌توانم تحمل کنم و نه حضور این اهرام خبیث را، من خود می‌روم و رفتم.

از اهرام فراعنه تا دخمه بردگان، راه نبود، سنگلاخ صعبی بود که عبور از آن را سخت دشوار می‌کرد و پای عابر را مجروح و در پی، خطی می‌کشید از خون! فاصله چند گامی بیش نیست، اما چند گامی که از جلاد تا شهید فاصله است! در کنار دخمه‌ها نشستم و ناگهان احساس کردم چه رابطه خویشاوندی نزدیکی است میان من و خفتگان این دخمه‌ها و چه نفرتی میان من و آن اهرام! خود را بر سر گور خویشانم یافتم، گویی یکایک اینان را می‌شناسم، با یکایکشان رفیق بوده‌ام، شریک زندگی بوده‌ام، یکی از این خانواده مظلوم بوده‌ام، هستم!

راست است که من از سرزمینی آمده‌ام و آنها از سرزمین‌هایی، من از نژادی و آنها از نژادی. اما اینها تقسیم بندی‌های پلیدی است تا انسان را قطعه قطعه کنند و خویشاوندان را بیگانه بنمایند و بیگانگان را خویشاوند.

اما من، بیرون از این تقسیم بندی‌ها از این سلسله و نژادم و خویشاوند و همدردشان و چون دیگر بار به اهرام عظیم نگریستم دیدم که چقدر با آن عظمت و شکوه و جلال بیگانه‌ام. یا نه، چقدر به آن عظمت و هنر و تمدن کینه دارم، که همه آثار عظیمی که در طول تاریخ، تمدنها را ساخته‌اند، بر روی استخوانهای اسلاف من ساخته شده است.

دیوار چین و همه دیوارها و برج و باروها و بناها و آثار عظیم تمدن بشری، این چنین به وجود آمد. سنگ سنگی بر گوشت و خون اجداد من.

می دیدم، به چشم می دیدم که تمدن یعنی دشنام، یعنی نفرت، یعنی کینه، یعنی شکنجه و شلاق، بهره کشی، خونخواری، جلادی، شهادت، فساد و شهوت و هوس و خودخواهی و اسارت و... بالاخره، بنای سه طبقه ستم هزاران سال بر گرده خواهران و برادران من؛ در میان انبوه سنگها نشستم و دیدم چنان است که پنداری همه آنهايي که در دل این دخمه ها خفته اند، با من حرف می زنند و به من - فارغ التحصیل دانشگاه علوم انسانی اروپا و استاد تاریخ تمدن دانشگاه ایران - درس می دهند، نخستین صفحه کتاب علوم انسانی را درس می دهند، نخستین درس تاریخ را می آموزند و برایم تمدن را معنی می کنند...

برادرانم، به من آموختند که هر چه به نام اخلاق، تمدن و تاریخ به من آموخته اند، دروغ بوده است، آنچه را در کتابها و کلاسها می آموزند، فرعونیات است و قارونیات و بلعمیات. تاریخ راست، فاصله اهرام است تا اینجا؛ و تمدن، اخلاق، دین و همه علوم انسانی نه در مدرسه ها است، نه در معبدها، همه را در زیر همین سنگها، با برادران من دفن کرده اند.

و این اهرام ثلاثه - که در چشم من، همان تثلیث شوم استبداد و استثمار و استحمارند و به نشانه سرگذشت مظلوم انسان، این فاجعه را ساخته اند و به نمایندگی سرنوشت حاکم بر انسان - همچنان برپا ایستاده اند!

این اهرام ثلاثه که صحیح و سالم، هنوز برپایند و همیشه ترمیم می شوند و تجلیل برابرشان؛ این سنگها که فرو ریخته و در هم شکسته اند و مجهول و

متروک مانده‌اند، آنچه را در این دانشگاه به من آموختند و این آموزگاران راستین گفتند، تأیید می‌کند.

از شما سپاسگزارم برادرانم، برادران مدفونم! آنچه را به نام دین، اخلاق، هنر، تاریخ و تمدن از فیلسوفان، روحانیون، استادان و مورخان و هنرمندان و علمای تمدن و علوم انسانی آموخته‌ام، همه ساخته همین اهرام ثلاثه‌اند، ساخته فرعون و ملاء و سحره! همه را در زیر همین اهرام دفن می‌کنم و از نو آغاز می‌کنم و از اینجا، یک راست به منی خواهم رفت، تا در آنجا که سرزمین جنگ است و عشق این سه ابلیس - چه می‌گوییم؟ - این سه چهره ابلیس را رد می‌کنم. که ما همگی، برادران من! قربانیان این سه اربابیم که این سه به ما تاریخ و تمدن، اخلاق و دین می‌آموزند، که این سه تاریخ و تمدن، اخلاق و دین را بارها در زیر این سنگهای سخت دفن کرده‌اند.

به شهر برگشتم، گشت و گذار در شهر را رها کردم، که حیفم می‌آمد تصویری جز آن توده سنگهای مقدس بر پرده چشمم نقش شود. به چیزی جز آنچه در آنجا آموخته بودم و تمام «بودن»م را برافروخته بود، بیندیشم. یک راست رفتم به اطاقم و نشستم و آوار درد بر سرم و چهره‌های آشنای برادرانم، در برابر چشمم! صد و سی سال هر روز به طور معدل سی هزار تن از برادرانم، از اسوان تا قاهره، پنج هزار سال پیش از من!

پنج هزار سال پیش؟ ناگه متوجه شدم که پس برادرانم پنج هزار سال است که در زیر شلاق و سنگ بوده‌اند و دیگر خبر ندارند که بعد از آنها در دنیا چه پیش آمد؟ بی‌شک آنها می‌خواهند بدانند.

کاغذی برداشتم و به یکی از این صدها هزار تنی که در آن دخمه مدفون‌اند، نامه‌ای نوشتم و آنچه را که در عرض پنج هزار سال بر ما رفته است، برایش گزارش دادم؛ پنج هزار سالی که او دیگر نبوده است، اما بردگی و برده- در شکل‌های مختلفش - همچنان بوده است.

به اقامتگاهم بازگشتم و به برادری از گروه بی‌شمار بردگان نامه‌ای نوشتم و آنچه را که در عرض پنج هزار سال بر ما رفته بود، برایش شرح دادم، پنج هزار سالی که او نبوده است، اما بردگی و برده در شکل‌های مختلفش بوده است.

نشستم و برایش نوشتم:

برادر!

تو رفتی و ما همچنان در کار ساختن تمدنهای بزرگ، فتح‌های نمایان و افتخارات عظیم بودیم. به دهات و روستاهایمان می‌آمدند و چون چهارپایانمان می‌گرفتند و می‌بردند و به کار ساختن گورهایشان می‌گماشتنمان که اگر در ضمن کار تحملمان پایان می‌گرفت، چون سنگی در بنا می‌نشستیم و اگر می‌توانستیم کار را به پایان ببریم، شکوه و عظمت و افتخار بنا به نام کسی که فقط زور گفته بود و تنها رنجی که در این بنا برده بود، ادای چند کلمه محکم بود، چند کلمه‌ای که حتی یک عبارت را نمی‌ساخت و تنها فعالیتی که در به پا شدن این یک فعل «امر» بود، ثبت می‌شد و از ما حتی نامی در خاطره‌ای نمی‌ماند.

گاهی ما را به جنگ می بردند، جنگ علیه کسانی که نمی شناختیم و شمشیر کشیدن به روی کسانی که نسبت به آنها هیچ کینه‌ای نمی‌ورزیدیم و حتی کسانی که همراه و هم طبقه و هم سرنوشت ما بودند.

ما را می بردند و مادران و پدران پیر و شکسته مان چشم انتظارمان می ماندند و انتظارشان هرگز پاسخی نمی یافت.

«این جنگها- به قول دانشمندی- عبارت بود از جنگ دو گروهی که با هم می جنگیدند، بدون اینکه هم را بشناسند و برای کسانی که با هم نمی جنگیدند، اما هم را می شناختند»؛ و ما را می بردند، نابود و قتل عام می کردیم، نابود و قتل عام می شدیم، اگر شکست می خوردیم، داغ و دردش را پدران و مادران ما و روستاهای متروک و مزارع خراب ما تحمل می کرد و اگر پیروز می شدیم افتخار و قدرت نصیب کسانی دیگر می شد و ما هرگز در فخر و غنیمتش سهیم نبودیم.

برادر! بعد از تو تحولی بزرگ پدید آمد. فرعون‌ها، قدرتمندان و زورمندان تاریخ، تغییر تفکر دادند و ما خوشحال شدیم. آنها معتقد بودند که روحشان جاوید است و همواره پیرامون قبرهانشان می چرخد و اگر جسد سالم بماند، روح با جسد ارتباطش را حفظ می کند و در پی این عقیده بود که ما را و شما را مجبور می کردند تا بر گورشان این بنای عظیم و قاتل را بنا کنیم و اینها روشن فکر شدند و دیگر به مرگ نیندیشیدند و آن عقیده کهنه را رها کردند و ما مژده بزرگی شنیدیم، نجات از ساختن این گورها و آوردن ۸۰۰ میلیون سنگ از هزار کیلومتری و روی هم چیدن...

اما برادر! این یک شادی ناپایدار و زودگذری بود. زیرا بعد از رفتن تو، باز هم به دهات ما ریختند و به بیگاری مان کشیدند. باز هم بر پشت و شانه هامان

سنگها و ستونهای عظیم را حمل کردیم، اما نه برای گورهاشان - که به گورهاشان اهمیتی نمی‌دادند - بلکه برای قصرهاشان و قصرهای عظیم، با خون و گوشت ما در جای جای زمین، سربرافراشت و در کنارشان دخمه‌های دیگر نسلهامان را بلعید.

برادر! دیگر بار، در کام ناامیدی بودیم که امیدی به ماندنمان خواند. پیامبران بزرگ برخاستند، زرتشت بزرگ، مانی بزرگ، بودای بزرگ، کنفوسیوس حکیم، لائوتسوی عمیق...

روزنه‌ای به نجات گشوده شده بود. خدایان برای نجات ما از ذلت و بردگی، پیامبران منجی خویش را بسیج کرده بودند، تا ایمان و پرستش را جانشین ستمگری و بردگی کنند.

اما برادر! این مبعوثین خدایان، از خانه بعثتشان فرود می‌آمدند و بی‌هیچ اعتنایی به ما و هیچ نام و یادی از ما، راهی کاخ و قصری می‌شدند.

کنفوسیوس حکیم که آن همه از جامعه و انسان گفت و باور کردیم و دیدیم که به وزارت «لو» رفت و ندیم شاهزادگان چین شد. و «بودا» که خود شاهزاده بزرگ «بنارس» بود از همه ما برید و در درون خود برای رفتن به «نیروانا» - که نمی‌دانم کجاست - ریاضتهای بزرگ و اندیشه‌های بزرگ آفرید!

و «زرتشت» در آذربایجان مبعوث شد و بی‌آنکه با ما تازیانه خوردگان و عزاداران دخمه‌ها - دخمه‌ای گور هزاران برادر، برده - سخنی بگوید، به بلخ شتافت و در سلامت دربار گشتاسب، از ما برید.

و «مانی» از نور گفت و به ظلمت تاخت و روشنی را در گوش ما زندانیان ظلمت ظلم، زمزمه کرد. گفتیم اینک اوست که نجاتمان را می‌خواند. اما گفتار

روشنش را در کتابی پیچید و به شاپور ساسانی هدیه کرد و در تاجگذاری اش خطبه خواند و افتخارش همه این شد که در رکاب «شاپور» سرنديب و هند و بلخ را گشت و بعد این چنینمان شکست و شکستمان را سرود که: «آنکه شکست می خورد از ذات ظلمت است و آنکه پیروز می شود از ذات نور!» و مگر نه این است که ما شکست خوردگان همیشه سرتاسر تاریخیم!

برادر! تو قربانی این بناهای بزرگ برگور شدی و من قربانی این قصرهای عظیم. و ناگهان دیدم که در کنار فرعونها و قارونها- که بر بردگیمان می خریدند و به بیگاریمان می کشیدند- دیگرانی نیز به نام جانشینان این پیامبران سرکشیدند، روحانیان رسمی.

از فلسطین گرفته تا ایران، تا مصر، تا چین، تا هر جا که جامعه‌ای و تمدنی هست در کنار این اهرام و این قصرهای بزرگ، برای ساختن معابد، پرشکوه باید سنگ می کشیدیم.

و بعد، نمایندگان خدا و جانشینان این پیامبران، ما را دستبندی دیگر زدند و به نام زکات غارتی دیگر کردند و به نام جهاد در راه دین، به میدانهایی دیگر فرستادند، تا جایی که ناگزیرمان می کردند که در برابر خدایان در مذبح معبدها و در کنار بتها، کودکانمان را قربانی کنیم.

نمی دانی برادر، که تمامی معبدها انباشته از خون فرزندان معصوم ماست و ما هزاران سال- بدبخت تر از تو و سرنوشت تو- گور و قصر و معبد ساختیم و خدایان در کنار فرعونها و در کنار قارونها و نمایندگانشان باز به جانمان افتادند!

سه پنجم همه افلاک ایران را موبدان خداوند و اهورا! از ما گرفتند و ما برای آنها رعیت و برده و «سرو» بودیم و چهار پنجم همه زمینهای فرانک را کشیشان خداوند از ما گرفتند. برای معابد بیگاری کردیم و همه خاکهای عظیم رم و معبدهای بزرگ چین را ساختیم و مردیم.

پیروزی از آن موبدان و کشیشان و روحانیون ادیان و فرعون‌ها و قارون‌ها بود و من که هزاران سال پیش از تو زیستم و مرگ همه برادران و هم نژادانم را دیدم، احساس کردم که خدایان نیز به بردگان کینه می‌ورزند و دین نیز برای بردگی ما بند دیگری است و موبدان و کشیشان و روحانیون ادیان نیز ابزار دیگری برای تحکیم این قصرها و گورها و توجیه این نظامند.

و بعد همچنانکه حکیمان و دانشمندان بزرگ- که از ما بهتر می‌اندیشند و می‌فهمند! مردانی چون ارسطو- می‌گویند که برخی برای بردگی و گروهی برای آقایی است که به این دنیا می‌آیند، یقین کردم که ما برای بردگی به دنیا آمدیم و جز این سرنوشتی نداریم و سرنوشت مقدرمان باربری و ستم کشی و تازیانه خوردن و تحقیر شدن و نجس تلقی شدن و بردگی است و جز این دیگر هیچ.

اما برادر! ناگهان خبر یافتیم که مردی از کوه فرود آمده است و در کنار معبدی فریاد زده است که:

«من از جانب خدا آمده‌ام».

و من باز بر خود لرزیدم که باز فریبی تازه برای ستمی تازه. اما چون زبان به گفتن گشود، باورم نشد:

من از جانب خدا آمده‌ام که خدا اراده کرده است تا بر همه بردگان و بیچارگان زمین منت بگذارد و آنان را پیشوایان جهان و وارثان زمین قرار دهد.

شگفتا! چگونه است که خدا، با بردگان و بیچارگان سخن می‌گوید و به آنها مژده نجات و نوید رهبری و وراثت بر زمین می‌دهد؟

باورم نشد. گفتم: او نیز همچون پیامبران دیگر- در ایران و چین و هند...- شاهزاده‌ای است که به نبوت مبعوث شده است تا با قدرتمندی هم پیمان شود و قدرتی تازه بیافریند.

گفتند: نه، یتیمی بوده است و همه او را دیده‌اند که در پشت همین کوه، گوسفندان را می‌چرانیده است. گفتم: عجب! چگونه است که خداوند، فرستاده‌اش را از میان چوپانان برگزیده است؟

گفتند: او آخرین حلقه سلسله چوپانان است و اجدادش همه، رسولان و چوپان. از شوق- یا از هراسی گنگ- بر خود لرزیدم که برای نخستین بار از میان ما پیامبری برخاسته است.

به او ایمان آوردم، چرا که همه برادرانم را گرد او دیدم. بلال، برده برده‌زاده- از پدر و مادر- بیگانه‌ای از حبشه؛ سلمان، آواره‌ای به بردگی گرفته شده از ایران؛ ابوذر، فقیر درمانده گمنامی از صحرا؛ سالم، غلام زن حدیفه، این بیگانه ارزان قیمت، برده سیاه‌پوست، اکنون پیشوای همه یاران او شده است.

باور کردم و ایمان آوردم، چرا که کاخش چند اتاق گلی بود- که خود در گل و خاک کشیدن شرکت کرده بود- و بارگاه و تختش تکه چوبی بود انباشته از برگهای خرما!

این همه دستگاه او بود و همه فشاری بود که برای ساختن خانه‌اش بر مردم وارد کرد! و تا بود چنین بود و چنین مرد. آمدم، از ایران، از نظام موبدان تبارهای بزرگ- که همواره برای جنگها و قدرتها به بردگیان می‌کشیدند- گریختم و به شهر او آمدم و در کنار بردگان و آوارگان و بی‌پناهان جهان با او زیستم، تا پلکهایش در سنگینی مرگ، خورشیدمان را پرده کشید.

و برادر! ناگهان دیدم که دیگر بار معابد عظیم و پرشکوه، به نام او سرکشید و شمشیرها- بر رویشان آیات جهاد- به سویمان آویخته شد و باز از ثمره غارت ما بیت المالها سرشار شد و نمایندگان این مرد نیز به روستاهامان ریختند و جوانهامان را به بردگی نمایندگان و رؤسای قبایلشان بردند و مادرانمان را در بازارهای دور فروختند و مردانمان را به نام جهاد در راه خدا کشتند و همه هستیمان را به نام زکات غارت کردند.

ناامید شدم که چه می‌توانستم بکنم برادر!؟

قدرتی به وجود آمده بود که در جامه توحید، همان بتها را پنهان داشت و در معبد و محراب «الله» آن آتشیهای فریب را برافروخته بود و باز همان چهره‌های قارونی و فرعونی- که تو خوب می‌شناسی برادر- و چهره‌های قدیسین دروغ- همدست و همدستان قارون و فرعون- که به نام خلافت الله و خلافت رسول الله بر جان بشریت و بر جان ما تازیانه شرع نواختند و ما باز به بردگی افتادیم تا مسجد بزرگ دمشق را بسازیم.

دیگر بار مبارزات عظیم، محرابهای پرشکوه و قصرهای بزرگ و کاخ سبز دمشق و دارالخلافه هزار و یکشب بغداد به قیمت خون و زندگی ما سرکشید و این بار به نام «الله».

دیگر باور کردیم راه نجاتی نیست و سرنوشت محتوممان بردگی و قربانی شدن است. آن مرد که بود؟ آیا در پیامش فریبمان را پنهان داشت؟ یا در این نظامی که اکنون در سیاه چالهایش می‌پوسیم و همه برادران و مزرعه‌ها و هستی و سرنوشت ما غارت و قتل عام شده، من و او - آن پیامبر - هر دو قربانی شده‌ایم؟ نمی‌دانم دیگر راهی، فرا رویم نبود. به کجا باید می‌رفتم؟ به موبدان خود؟ چگونه می‌توانستم به معبدهایی بازگردم که همواره همدست و همدستان قدرتها و فریبه‌ها بودند؟

به رهبران و مدعیان آزادی و ملیتیم؟ اینها همه کسانی بودند که حکومت - انقلاب - جدید، قدرتهای خانوادگیشان را در خراسان و سیستان و گرگان از دست داده بودند و اکنون برای بدست آوردن حکومت خانوادگی و احیاء نظام جاهلیشان می‌جنگیدند. به مساجد؟ چه تفاوتی بود، میان این مساجد و آن معابد؟

ناگهان دیدم - برادر! که شمشیرهایی که به سینه‌شان آیات جهاد حک شده بود و معابدی که سرشار از سرود و نیایش «الله» بود و مأذنه‌هایی که اذان توحید می‌گفت و چهره‌های مقدسی که به نام خلافت و به نام امامت و ادامه سنت آن پیام‌آور دست اندرکار بودند و ما را به بردگی و قتل عام گرفته بودند، پیش از من کسی دیگر را قربانی مظلوم این شمشیرها و محرابها کردند «علی»! برادر! علی، خویشاوند آن مرد پیام‌آور بود و در محراب عبادت «الله» کشته شد. خود پیش از من و خانواده‌اش پیش از خانواده من و پیش از خانواده برده‌ها و ستم‌دیده‌های تاریخ، نابود شدند و خانه‌اش پیش از خانه ما به نام سنت جهاد و زکات غارت شد. و قرآن پیش از آنکه وسیله‌ای شود برای باز

چاپیدن من، باز نابودی من، باز بیگاری و بردگی من، بر سر نیزه شد و علی را شکست.

عجبا! این بود که بعد از پنج هزار سال مردی را یافتم که از خدا سخن می‌گفت، اما نه برای خواجگان، برای بردگان. نیایش می‌کرد، نه همچون بودا که به «نیروانا» برسد، یا نه همچون راهبان که مردم را بفریبند، یا نه همچون پارسایان که خود را به خدا برسانند، نیایشی در آستان «الله» در آرزوی رستگاری «ناس». مردی یافتم، مرد جهاد، مرد عدالت - عدالتی که اولین قربانی عدالت خشن و خشکش، برادرش بود. مردی که همسرش - که هم همسر او بود و هم دختر آن پیام آور بزرگ - همچون خواهر من، کار می‌کرد و رنج می‌برد و محرومیت و گرسنگی را چون ما با پوست و جانش می‌چشید و می‌چشید.

برادر!

مردی یافتم که دختر و پسرش وارث پرچم سرخی بودند که در طول تاریخ در دستان ما بود و پیشوایان ما، این است که بعد از پنج هزار سال از ترس آن معبدهایی که تو می‌شناسی و من، از ترس آن بناهای عظیمی که تو قربانی‌اش شدی و من، و از ترس آن قدرتهای هولناکی که تو می‌دانی و من، به کنار این خانه گلین، متروک و خاموش پناه آورده‌ام. باران پیام آور از پیرامون خانه کنار رفته‌اند و تنهاست، همسرش تن به مرگ داده است و خود در نخلستانهای بنی‌نجار، تمامی رنجها و دردهای من و ترا، با خدایش می‌گوید و من از ترس آن معابد هولناک و قصرهای هراس آور و آن گنجینه‌ها که همه با خون و رنج ما فراهم شد به این خانه پناه می‌آورم و سر بر در این خانه متروک می‌گذارم و غم قرن‌ها را زار می‌گیریم.

برادر! او و همه کسانی که به او وفادار ماندند از تبار و نژاد ما رنجیده‌ها بودند. او برای اولین بار، زیبایی سخن را نه برای توجیه محرومیت ما و برخورداری قدرتها، بلکه برای نجات و آگاهی ماست که به کار گرفت، او بهتر از «دموستنس» سخن می‌گوید، اما نه برای احقاق حق خویش. او بهتر از «بوسوئه خطیب» سخن می‌گوید، اما نه در دربار لویی، بلکه پیشاپیش ستم دیدگان، بر سر قدرتمندان است که فریاد می‌کشد. او شمشیرش را نه برای دفاع از خود و خانواده و نژاد و ملت خود و نه برای دفاع از قدرتهای بزرگ، بلکه بهتر از «اسپارتاکوس» و صمیمی‌تر از او برای نجات ما در همه صحنه‌ها است که از نیام، بیرون پرانده است.

او بهتر از سقراط می‌اندیشد، اما نه برای اثبات فضایل اخلاقی اشرافیتی که بردگان از آن محرومند، بلکه برای اثبات ارزشهای انسانی‌ای که در ما بیشتر است. زیرا او، وارث قارون‌ها و فرعون‌ها و موبدان نیست. او خود نه محراب دارد و نه مسجد، او قربانی محراب است.

او مظهر عدالت و مظهر تفکر است، اما نه در گوشه کتابخانه‌ها و مدرسه‌ها و آکادمی‌ها و نه در سلسله علمای‌تر و تمیز در طاقچه نشسته - که از شدت تفکرات عمیق! از سرنوشت مردم و رنج خلق و گرسنگی توده بی‌خبرند؛ او در همان حال که در اوج آسمانها پرواز می‌کند، ناله کودک یتیمی تمام اندامش را مشتعل می‌کند.

او، در همان حال که در محراب عبادت، رنج تن و نیش خنجر را فراموش می‌کند، به خاطر ظلمی که به یک زن یهودی رفته است، فریاد می‌زند که: اگر کسی از این ننگ بمیرد قابل سرزنش نیست.

او برادر! مرد شعر و زیبایی سخن است، اما نه چون شاهنامه که در ۶۰ هزار بیتش، یکبار، تنها یکبار، از نژاد ما و از برادری از ما- کاوه- سخن گفت، از آهنگری که معلوم بود از تبار ماست و آزادی و انقلاب و نجات مردم و ملت را تعهد کرد، اما هنوز برنخاسته- این تنها قهرمان تبار ما که به شاهنامه راه یافت- گم می‌شود. کجا؟ چرا؟ چون تبار و نژاد و فریدون درخشیدن گرفته است، این است که در تمام شاهنامه بیش از چند بیت، از او سخن نرفته است. اکنون برادر! در وضع و عصر جامعه‌ای زندگی می‌کنم که باز من و هم نژادان و هم طبقه‌هایم به او نیازمندیم.

او بر خلاف حکیمان دیگر، بر خلاف نوابغ و اندیشمندان دیگر- که اگر نابغه‌اند مرد کار نیستند و اگر مرد کارند، مرد اندیشه و فهم نیستند و اگر هر دو هستند، مرد شمشیر و جهاد نیستند و اگر هر سه هستند، مرد پارسیایی و پاکدامنی نیستند و اگر هر چهار هستند، مرد عشق و احساس و لطافت روح نیستند؛ و اگر همه هستند، خدا را نمی‌شناسند و خود را در ایمانشان گم نمی‌کنند و خودشان هستند- مردی است در همه ابعاد انسانی، همچون یک کارگر- همچون من و تو- کار می‌کند و با همان پنجه‌هایی که آن سطرهای عظیم خدایی را بر کاغذ می‌نویسد، پنجه در خاک فرو می‌برد، چاه می‌کند، قنات احداث می‌کند و در شوره زار، آب برمی‌آورد.

درست یک کارگر، اما نه در خدمت این و آن و نه در خدمت خویش؛ در دل قنات ناگهان فریاد می‌زند: بالايم بکشید. و چون به بالای قناتش می‌آورند، سر و رویش را گل پوشانده است آب فواره می‌کشد و در آن بیابان سوزان پیرامون مدینه، نهر جاری می‌شد. «بنی هاشم» خوشحال می‌شوند، اما او در همان

حال - نفس نگردانده - می گوید: «مژده بر وارثان من که از این آب یک قطره نصیب ندارند». که بر من و تو وقف کرده است، برادر!

و اکنون نیازمند اویم و محتاج پیشوایی چون او، که همه تمدنها و فرهنگها و مذهبها، یا انسانها را حیوانات اقتصادی ساخته‌اند و یا حیوان نیاشگر درونگرای فردی در دخمه‌های عبادت و روحانیت؛ یا مردان اندیشه و تفکر و عقل، ولی بی‌احساس، بی‌دل، بی‌عمق و بی‌عشق، یا مرد احساس و عشق و الهام اما بی‌عقل، بی‌تفکر، بی‌علم، بی‌منطق و او مرد همه این ابعاد است. رب‌النوع زحمت کشیدن و رنج و کار، رب‌النوع سخن گفتن، رب‌النوع جهاد کردن، رب‌النوع اخلاص ورزیدن، رب‌النوع وفادار ماندن، رب‌النوع رنج، رب‌النوع سکوت، رب‌النوع فریاد، رب‌النوع عدالت و اکنون برادر! من در جامعه‌ای هستم، که در برابرم دشمن در یک نظام نیرومند بر بیش از نیمی از جهان و به عبارتی بر همه جهان حکومت می‌کند و نسل مرا برای بردگی تازه از درون می‌سازد!

ما اکنون، به ظاهر برای کسی بیگاری نمی‌کنیم، آزاد شده‌ایم، بردگی بر افتاده است، اما به بردگی‌ای بدتر از سرنوشت تو محکوم شده‌ایم. اندیشه ما را برده کرده‌اند، دلمان را به بند کشیده‌اند و اراده مان را تسلیم کرده‌اند و ما را به عبودیتی آزادگونه پرورانده‌اند؛ و با قدرت علم، جامعه‌شناسی، فرهنگ، هنر، آزادیهای جنسی، آزادی مصرف و عشق به برخورداری و فردپرستی، از درون و از دل ما، ایمان به هدف، مسئولیت انسانی و اعتقاد به مکتب او را پاک برده‌اند. و اکنون برادر! ما در برابر این نظامهای حاکم، کوزه‌های خالی زیبایی شده‌ایم، که هر چه می‌سازند، می‌بلعیم. اکنون به نام فرقه، به نام خون، به نام خاک و به نام خود او و مخالف او، قطعه قطعه می‌شویم، تا هر قطعه‌ای لقمه‌ای راحت الحلقوم دهانشان باشیم. تفرقه! تفرقه!

پیروان او و مکتبش را به جان هم انداخته‌اند. این دشمن اوست. چرا در چنین سرنوشتی که بر جهان و بر ما حکومت می‌کند، با او دشمنی می‌کند؟ چون او با دست بسته نماز می‌خواند و آن به این کینه می‌ورزد، که این با دست باز نماز می‌گزارد! این دشمن او، چون مهر ندارد و بر فرش سجده می‌کند و او دشمن کینه توز این که پیشانی بر مهر می‌گذارد.

جنگها و خصومتها و جبهه‌ها را تا این اندازه تنگ کرده‌اند و روشنفکرانمان را به سرزمین‌های دیگری تارنده‌اند و خود هیأت چوپانان گرفته‌اند.

برادر! تو اربابت را بسادگی می‌شناختی و درد شلاقی را که می‌خوردی، به سادگی احساس می‌کردی و می‌دانستی که برده‌ای و چرا برده‌ای و کی برده شدی و چه کسانی برده‌ات کرده‌اند؛ و ما اکنون با سرنوشتی هم‌رنگ سرنوشت تو، بی‌آنکه بدانیم کی ما را به بردگی این قرن کشانده است و از کجا غارت می‌شویم و چگونه به تسلیم، به انحراف اندیشه و به عبودیت‌های زمینی دچار شده‌ایم.

اکنون نیز ما را چون چهارپایان، نه تنها به بردگی می‌کشند، که به بهره‌کشی گرفته‌اند. پیش از عصر تو و پیش از نسل تو، بهره می‌دهیم. همه این قدرتها، سرمایه‌ها، نظامها، ماشین، کاخهای بزرگ جهان و همه این سرمایه‌های عظیم و غنی و ثروت تولید را، با پوست و گوشت و خون و رنج و پریشانی و محرومیت‌مان می‌چرخانیم و سهممان فقط تا اندازه‌ای که کار فردا را بتوانیم. بیش از عصر تو، محرومیم و ظلم و تبعیض طبقاتی و ستم، بیش از زمان تست، اما با چهره تازه و پیرایه‌های تازه‌تر!

و برادر! علی تمامی عمرش را بر روی این سه کلمه گذاشت:

مظهر بیست و سه سال تلاش و جانبازی و جهاد برای ایجاد یک ایمان، در درون وحشی‌های متفرق؛ و بیست و پنج سال سکوت و تحمل برای حفظ وحدت مردم مسلمان در برابر امپراطوری رم و ایران؛ و همچنین پنج سال کوشش و رنج برای استقرار عدالت و برای اینکه همه عقده‌ها و کینه‌های ما را با شمشیر خویش بیرون کشد و آزادمان کند.

نتوانست! نتوانست! اما توانست مذهب و پیشوایی و سیادت را برای همیشه - به من و ما، برادر - اعلام کند. مذهب عدل و مذهب رهبری خلق؛ و سه شعار گذاشت که همه هستی خود و خاندانش را فدای این سه کرد:

مکتب، وحدت، عدالت.

دانلود مجموعه کامل آثار معلم شهید دکتر علی شریعی به همراه هزاران جلد کتاب با ارزش دیگر به صورت کاملاً رایگان در کتابخانه دیجیتال

پرشین پی دی اف